

## این نوشته انتحار اندیشه است به حکم قلب، علیه سکوت عقل به حکم ستم

### عابد توانچه

همه چیز از اعدام فرزند شروع شد. همه چیز دوباره از نو شروع شد. باز راه گلویم را چیزی گرفته است انگار که راه گلویم را گرفته اند. وقتی گلویم را می گیرند وحشی می شوم. وقتی گلویم را می گیرند برای نفس کشیدن باید فریاد بزنم. وقتی چیزی را می گیرد باید بنویسم. می دانم هر کلمه ای که می نویسم سنگی است که بر دوش می کشم تا زندان خود را بسازم. می دانم که اولین خواننده ی سطر سطر هر نوشته ام دژخیمی است و برگ برگ دفترم ورق ورق پرونده ای است روی میز قاضی القضاة و سبب ساز فتوایی به نام آسمان علیه من که بر زمین گام بر می دارم. می دانم که باید عقل، سکوت است اما مگر نه اینکه در زمان استبداد عقل همیشه یار و یاور قداره بندان مسلط است؟ مگر نه اینکه وقتی که تیغ جلاد تیز است و از خون بی گناهان رنگین، سکوت مقدس ترین عبادت است از جانب خدای تاریکی؟

شب را همیشه با قلبها شکسته اند نه عقلا. خنده ام می گیرد که عقلا چه دلخوش اند به بقا در زمانه ای که گلوله ها در خیابانها سرگردانند، در زمانه ای که ارابه های قانون عابران را زیر می گیرند و آنانکه می گیرند و می برند به نام امنیت درب هر خانه ای را می زنند؟

این نوشته انتحار اندیشه است علیه جنون شکنجه گری که به جرم اندیشیدن و نوشتن شکنجه ام خواهد کرد و با انبرک در گوشت و پوستم به دنبال ذره ای اعتراف خواهد گشت. این نوشته انتحار اندیشه است علیه عطش مرگ حلقه های هرزه ی دار. این نوشته انتحار اندیشه است علیه رقص مرگ بر فراز هستی انسان در قلمرو ستم. این نوشته اقدامی است علیه وضعیت موجود، علیه سکوت.

فرزاد را اعدام کردند. فرزاد را کشتند. صمد را دوباره زنده کردند و کشتند. خواستم چیزی بگویم، خواستم چیزی بگویم، خواستم چیزی بگویم، اما خجالت کشیدم. پانزده نامه مثل پانزده پر خونین همه ی کلمات را با خود تا سیمرغ فرزند برده بودند. مثل وقتی که فقط شاملو می تواند بگوید ارانی کیست. مثل وقتی که من نمی توانم بگویم که کمانگر کیست.

« تو نمی دانی غریب یک عظمت  
وقتی که در شکنجه ی یک شکست نمی نالد  
چه کوهی ست!  
تو نمی دانی نگاه بی مژه ی محکوم یک اطمینان  
وقتی که در چشم حاکم یک هراس خیره می شود  
چه دریائی ست!  
تو نمی دانی مردن  
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است  
چه زندگی ست!  
تو نمی دانی زندگی چیست، فتح چیست  
تو نمی دانی ارانی کیست»

تو نمی دانی کمانگر کیست.

در سرزمینی که پادشاهان خلق، با شیبه ی حماقت یک اسب، به سلطنت می رسند، انسانها با بند ترازوی عدالت به دار کشیده می شوند. در سرزمینی که لقمه ی دهان جنازه ی هر بی چیز پادشاه، شرف یک پادشاه بی همه چیز است، جنازه ی انسانی که پا در زنجیر به آهنگ طبل خون خویش تاریخش را می سراپد و دفتر شعر زندگی اش را با کفن سرخ یک خون، شیرازه می بندد، دزدیده می شود، در هوا در گور می شود، خاکستر می شود.

من نمی دانم که کمانگر برای تو کیست اما هرچه غم رفتنش بیشتر سینه ام را به درد می آورد بیشتر و

بیشتر احساسش می‌کنم، بیشتر می‌فهمم که کیست. فرزند و معلمش، فرزند و شاگردانش، فرزند و سرزمینش، فرزند و ملتش، فرزند و شب، شعر و شکنجه‌هایش، فرزند و عشقش، فرزند و همقطارانش، فرزند و مادرش چنان به هم گره خورده‌اند که دست هر نا محرمی نمی‌تواند کلاف بافته‌ی زندگیش را به این راحتی سر رشته در دست گیرد. نامه‌هایش را گذاشته‌ام پیش رویم و مثل دیوانه‌ها با چشم‌هایم بهشان التماس می‌کنم که چیزی به من بگویند.

برای زندانبانانش می‌نویسد: «من یک معلم می‌مانم و تو یک زندانبان ... من دانش آموز صمد بهرنگی‌ام، همان که الدوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی؟ میدانم که نمی‌شناسی.»

من محصل خانعلی‌ام، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد.

من همکار بهمن عزتی‌ام، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می‌افتند، اصلاً میدانی او که بود؟ میدانم که نمیدانی.»  
برای شاگردانش می‌نویسد: «کاش میشد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم اخموی مدرسه الفبای کردیمان را دوره میکردیم و برای هم با زبان مادری شعر می‌سرودیم و آواز میخواندیم و بعد دست در دست هم میرقصیدیم و میرقصیدیم و میرقصیدیم.»

فرزند معلم است. دختران دانشجوی کلاس درسش مجبورند "در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت «زیر تور سفید زن شدن» برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و «قصه تلخ جنس دوم بودن» را با تمام وجود تجربه کنند."

فرزند معلم است. پسران بازیگوش کلاس درسش آنقدر که بفهمند "پسران طبیعت آفتاب" اند دیگر نمی‌توانند با همکلاسیهایشان بنشینند، بخوانند و بخندید چون بعد از «مصیبت مرد شدن» تازه «غم نان» گریبان‌شان را می‌گیرند.

فرزند را به بند کشیدند. فرزند را شکنجه کردند. فرزند را کشتند. جرمش فقط این بود که ماهی بود و سیاه بود و کوچک بود. جرمش این بود که معلم بود. جرمش این بود که گُرد بود. فرزند را شکنجه کردند چون انسان بود.

در نامه‌ای برای زندانبانانش نوشته است: "مرا به باد کتک مگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می‌آید، آخر مادرم به من آموخته، با گام‌هایم با زمین سخن بگویم، بین من و زمین، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لبخند کنم. پس بگذار قدم بزنم، بگذار صدای پایم را بشنود، بگذار زمین بداند من هنوز زنده‌ام و امیدوار." اما زندانبان چه می‌فهمد انسان را؟ جلاد چه می‌فهمد انسان را؟ "خمیده پشتان قادر به دیدن دریا نیستند."

نوشته است: «پای چپ من در این مکان بشدت آسیب دید و بعلت ضربه‌های همزمان به سرم و شوک الکتریکی بیهوش شدم و از هنگامی که به هوش آمدم، تاکنون تعادل بدنم را از دست داده‌ام و بی اختیار می‌لرزم، پاهایم را زنجیر می‌کردند و بوسیله شوک الکتریکی که دستگاهی کوچک و کمربندی بود به جاهای مختلف و حساس بدنم شوک می‌زدند که درد بسیار زیاد و وحشتناکی داشت بعدها به بازداشتگاه ۲۰۹ در زندان اوین منتقل شدم. از لحظه ورود به چشمانم چشم بند زدند و در همان راهروی ورودی (همکف - دست چپ بالاتر از اتاق اجرای احکام) مرا به اتاق کوچکی بردند که در آنجا نیز مرا مورد ضرب و شتم (مشت و لگد) قرار دادند. روز بعد به سنج منتقل شدم تا برادرم را دستگیر کنند. در آنجا از لحظه‌ی ورود به بازداشتگاه با توهین و فحاشی کردن و کتک کاری رویه رو شدم. مرا به صندلی بستند و در اتاق بهداری از ساعت ۷ صبح تا روز بعد همانگونه گذاشتند. حتی اجازه‌ی دستشوئی رفتن نیز نداشتیم. به گونه‌ای که مجبور شدم خودم را خیس کنم. بعد از آزار و اذیت بسیار دوباره مرا به بازداشتگاه ۲۰۹ منتقل کردند. در اتاقهای طبقه‌ی اول (اطاقهای سبز بازجویی) مورد بازجویی و کتک و آزار و اذیت قرار دادند.»

نوشته است: «صدای گریه‌ها و ناله‌های زندانبانان دیگر که اکثراً دختر بودند شنیده میشد و روح هر انسانی را آزار میداد. شبها پنجره‌ها را باز میگذاشتند، لباسهایم را در دستشوئی که در زیرزمین بود بعد از کتک کاری خیس میکردند و به همان صورت مرا به سلول میبردند، بعلت سردی هوا مجبور بودم خودم را لای پتوی کثیف سلول بپیچانم.»

نوشته است: «با هر ضربه ذوالفقار (شلاق‌ی که با آن شکنجه اش می کردند) سالها به عقب بر می گشتم، به عهد قاجار به مناره ای از سر و گوش و چشم، به دهه هیتلر به عصر تاتار و مغول و بربر و .. باز می زدند تا به ابتدای تاریخی که خوانده و نخوانده بودم میرسدم اما باز درد تمامی نداشت. بیهوش میشدم و ساعتی بعد در سلولم دوباره به دنیا می آمدم و چون نوزادی شروع به دست و پا زدن میکردم و شعری مرا به خود میخواند. "تولد نوزادی را دیده ام/ برای همین میدانم جیع کشیدن و دست و پا زدن/ اولین نشانه های زندگی و زادن است."»

هر روز برای فرزند زندگی همین است. زندان به زندان کوچ می کند و سلول به سلول شکنجه می شود. آزادی از پشت دریچه نگاه می کند و آه می کشد. آزادی که آه می کشد فرزند هم ناخودآگاه آه می کشد. "نادر" زندانی محکوم به اعدام سلول بغل دستی که دردها و زخمهای فرزند را می بیند به او می گوید: "قوی باش آقا معلم، فرار بود بروی بیرون، صدای ما را به گوش دنیا برسانی، اینطوری میخواهی بروی بیرون؟"

می پرسد و می خندد. می خندد تا تلخی یک حقیقت بزرگ را پنهان کند: « آقا معلم درد من و تو، درد یک ملت است.»

ملتی که سرزمینش سرزمین سوخته است. در کوره راهها این سرزمین همه به کمین خورشید نشسته اند و زندان سالهاست که چون چرکین غده ای بر دل ملت این سرزمین سنگینی میکند. در سرزمین سوخته سالهاست که عشق و آشتی تحت پیگرد قانونی هستند و سالهاست آواز مردم این سرزمین سوخته بی قراربهای نوعروسان چشم به راه داماد و مادران چشم به راه عروسی فرزندان است.

\*\*\*

دژخیمان پاهای فرزند را با طناب کینه از زمین کنده اند اما فرزند جزئی از زمین است. دست برهنه ام را می گذارم روی زمین. صورتم را تکیه می دهم به زمین و احساسات می کنم فرزند. می خواهم با تو سخن بگویم. حر فهیم را می شنوی؟ نادر حق داشت فرزند. "درد من و تو، درد یک ملت است". داروغه ها در سرزمین من و تو این روزها فقط حکم اعدام را جار میزنند. قصه ی شب همه ی بچه ها اینجا بوی باروت می دهد. کاشی های زندانش بوی خون می دهد. از سلولهای انفرادی تا سلولهای عمومی بند ویژه امنیت تنها بیست تا سی متر فاصله است که بعضی ها چند ساله و بعضی ها چند ماهه طی میکنند اما میان زندگی و مرگ در این سرزمین تنها "یک کلمه" فاصله است. تنها یک "نه" فاصله است. "تو به گریز و نامردمی کردن «نه» گفتی و سر به دار سپردی تا راست قامت بمانی". میان ملت ما با اعدام تنها یک مادر فاصله است!

«تعلق به این خلق تلخ است و گریز از آنها نامردی...» تو به خلق ات پشت نکردی فرزند. تو به ملت ات پشت نکردی. تو به انسان پشت نکردی. برای همین "در هیات «سیامند» که رخت عروسی به تن کرد تا به حنابندان عروس آزادی برود" بر سر دار رفتی.

راستی تو عاشق شده بودی فرزند؟

خیال نکن که ردپای عشق در نامه هایی که از جنس شعور و شهادت است گم می شود. خیال نکن عشقی سترگ \_ "با شانه های کوچکی در موهایش" \_ زیر سایه اسطوره ای از جنس درد یک ملت فراموش می شود. تو عاشق بودی فرزند. این را همه فهمیده اند.

اینها کلمات تو هستند فرزند. این کلمات بیان عشق هستند از زبان یک مبارز: "به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست ، من هر روز بر دیوار سلولم دستان دلدارم را و چشمان زیبایش را میکشم ، و انگشتانش را در دست میگیرم و گرمی زندگی را در دستانش و انتظار و اشتیاق را در چشمانش میخوانم ، اما تو هر روز با باتوم دستت، انگشتان نقش بسته بر دیوار را میشکنی و چشمان منتظرش را در می آوری ، و دیوار را سیاه میکنی."

عشقت بدون تو چه می کند فرزند؟ تو دور و جدا افتاده از عشقت در زندان چه می کردی فرزند؟ ما زخم نبودند را چگونه التیام دهیم شهید عاشق؟

\*\*\*

رفیق آسوده بخواب...

"این روزها زیر پوست این شهر خبرهایی است که به شاعر واژه، به کارگردان سوژه، به نویسنده قلم، به پیر حسارت، به جوان امید و به نا امید حرکت می بخشد، این روزها گویا قلب جهان در این شهر می تپد، گویا گرینویچ دنیا تهران شده، تا مردم این شهر نخوابند. خبری از خواب نیست و تا بیدار نشوند نیم کره ما رنگ روز به خود نمی بیند."

آسوده در گور گمنامت آرام گیر که ملت تو می خواهد «سُم ضربه ی پر غرور اسب وحشی خشم" را "بر سنگ فرش کوچه ی تقدیر" هاشان بگوید. در گور گمنامت آرام گیر و «قلعه نشین حماسه های پر تکبر» باش که ملت تو در توفان سکوتِ بزرگِ یک تاریخ، شانه به شانه ی هم صف کشیده اند. جانت را گرفتند اما به نامه هایت جان دادند. کلمات تو مثل پرندهگان آزادی از پشت دیوارهای سلاح خانه ی سلطان به آسمان هر کجا که شعری است، آفتابی هست، کوهی هست، آبی هست، درختی هست، پر کشیده اند. به هر کجا که شب و شعر و شکنجه و مقاومت و مبارزه ای هست پر کشیده اند. به هر کجا که انسان و عشقی است پر کشیده اند. بالهای آنها شمشیرهایی هستند که باد را از هم می درند. هنجره ی هر یک از پرندهگان آزادی تو مضرابی است که بر ساز خواب غافلان زخمه ی آگاهی می زند. کلمات تو به هر کجا که می رسد زمین ترک بر می دارد و خرسنگهای خاموشی را در خود فرو می برد.

نگران ملتت نباش فرزاد. نگران سرزمینت نباش فرزاد.  
خون با کردستان چه می تواند با بکند؟  
ستم با ایران چه می تواند بکند؟  
«مثل زنگار با سنگ مرمر  
مثل قل زنجیر با طوفان»

اکنون هزارانند که مانند زندانیانِ پیش از خود تحقیرها، توهینها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریده اند تا شاید آخرین نفری باشند از نسل "رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند". هزاران هزاری که از لابه لای جنگلهای سوخته ی بلوط به کاروانی خواهند رسید که مقصدش سرزمین آفتاب است. آسوده در گور گمنامت آرام گیر فرزاد که ما قلب خدای تاریکی را با چنگک خورشید از سینه اش بیرون خواهیم کشید.

وارد شده: 26 اردیبهشت 1389 - 16 مه 2010